

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Historical

تاریخی

فرستنده: میرویس ودان محمودی

۱۰ اگست ۲۰۱۸

داستان غم انگیز گرامی یاد اعلیحضرت امان الله خان غازی، محصل استقلال و ناجی آزادی ملی در غربت (ایتالیا)!

از زبان دیوید جونز نماینده انگلیس در افغانستان

خاطرات دیوید جونز (پیر بغدادی) سال ۱۹۶۰ م، ۲۶ اپریل، لندن



انگلیس برایش گفتم:

در کودکی کدام بازی را دوست داشتی؟

مرد به طرفم دید و خندید: اسپ سواری را

و سرش دوباره به پائین فرورفت

یک لحظه نشسته بود و دوباره ایستاد، یک قدم برداشت و به زبان پشتو برایش گفتم:

مهمان را تنها می گذاری؟

با تعجب به طرفم دید، چشمانش روشن شد او ذوق زده برایم گفت:

افغان هستی؟

آمد و از دستم گرفت، ایستاد شدم، برای دقایقی مرا در آغوش گرفت او مرا رها نمی کرد.

برایش گفتم: نه من انگلیس هستم

برایم گفت:

شوخی نکن! انگلیسها و تکلم به زبان پشتو با اینقدر فصاحت! خیلی دور هستند.

گفتم:

دیوید جونز هستم، در سال ۱۹۱۹ نزد شما به ارگ آمده بودم، سه نفر بودیم، نامه صدراعظم را برایتان آوردیم.

خواستار فتوای چند نماینده خود در کابل بودیم

دستان نفر سست شد، در پهلویم نشست، سر خود را چند بار تکان و اینطرف و آنطرف شور داد:

آه! انگلیسها در اینجا هم رهایم نمی کنید!

گفتم:

اکنون متقاعد هستم، با سیاست کاری ندارم. جسد مادر خود را به ایتالیا آوردیم، به یادم آمدی، به دیدارت آمدم.

امان الله خان ایستاد، از دستم گرفت و با تبسم گفت:

بیا خانه بریم، باز نگوئی که یک پیرمرد افغان در یک ملک بیگانه، مهمانوازی خود را فراموش کرده بود.

از پارک بیرون شدیم، در پیش روی ما یک کوچه تنگ قرار داشت. امان الله خان در یک خانه کهنه زندگی می کرد.

بالا رفتم. یک اتاق کوچک بود. یک قالینچه کهنه، یک تخت، میز کوچک و دو چوکی در این اتاق وجود داشت و دیگر

هیچ چیزی نبود. نشستم. هر طرف دیدم، یک الماری کوچک مملو از کتاب بود. در یک قسمت از اتاق کلمه نصب شده

بود. در نزدیک تخت و در تاقچه یک جلد قرآن بالای یک جای نماز نیز مانده بود.

امان الله خان بیرون رفت. دروازه کهنه اتاق دارای سوراخ هائی بود. صدایش را می شنیدم. برای کسی گفت:

چی پخته کرده اید؟

صدای خانم به گوشم رسید که گفت:

لوییا!

مهمان دارم قابلی پلو پخته کنید.

دروازه باز شد و امان الله خان دوباره به اتاق آمد و گفت:

اتاق سرد است نزدیک کلکین بنشین.

چوکی خود را به طرف کلکین کش کردم. روشنی آفتاب بالای شانه هایم قرار گرفت. امان الله خان بالای تخت نشست و

خندید:

اکنون مطمئن شدم که دیوید جونز هستی. فکر کنم قبلاً هم دیده بودیم.

خندیدم:

بلی، من و سفیر را در نیمه شب خواستید. گفتید انگلیس ها در شمال افغانستان مداخله می کنند. مردم را مسلح ساخته.

سند امضاء شده سفیر را برایش سپردید. برایش گفتید که در ظرف ۷۲ ساعت از افغانستان بیرون شود. یک هفته بعد

جاسوس انگلیس ما را اعدام نمودی.

امان الله خان آه سرد کشید.

ای انگلیسها، وطنم را غرق ساختید.

خندیدم:

خودت هم مقصر بودی، بسیار به سرعت پیش می رفتی.

به طرفم دید و چیزی نگفت.

دروازه اتاق تق تق شد. امان الله خان ایستاد. پتنوس در دستش آمد. دو گیلان را از جای سبز پر کرد.

پیش کلکین ایستاد و گفت:

آن اطفال بیرون را می بینی؟!!

ایستادم. در پائین اطفال پاک و صحتمند قدم می زدند. می خندیدند و بکس های مکتب را در پشت داشتند.

امان الله خان گفت:

این اطفال سرگین جم نمی کنند. چوپانی نمی کنند. گرسنگی را نمی شناسند، مکتب می روند، می خندند، تفریح دارند،

تلویزیون می بینند، غم ندارند، صدای تفنگ را نشنیده اند، صحت مند هستند و از زندگی لذت می برند...

خاموش ایستاد و گفت:

آن پیر مرد نشسته در مقابل دکان همسایه من است. ۴۵ سال در یک فابریکه کار کرد. اکنون نشسته و پول تقاعد خود را

می گیرد. نه محتاج پسر و نه هم نواسه است. تا دم مرگ نه گرسنه می ماند و نه هم بی لباس.

آن زن جوان داکتر است. ۸ ساعت کار می کند، اما ۱۴ ساعت زندگی آرام دارد. بیوه است اما آنقدر پول کمائی می کند

که به تمام نیازمندی های پسران خود مانند مکتب، صحت، لباس، تفریح و غیره رسیدگی نماید.

این فقیر ترین منطقه شهر روم است. اما خانه هایش ۲۴ ساعت آب، برق و گاز دارد. کوچه هایش پخته است، به مکتب

و شفاخانه دسترسی دارند. در هیچ گوشه ای از این شهر گدا را نخواهی دید.

خاموش شد. دوباره به جای خود نشست و گیلان های خود را گرفت و گفت:

درست میگی. من به سرعت پیش می رفتم، چون زمان کم بود. می خواستم در زندگی خود یک افغانستان متری را

ببینم. کشوری که مردم آن به مثل این مردم زندگی آسوده و آرام داشته باشند. فقر را نشناسند. تعلیم کسب نمایند. به

حقوق خود و دیگران بفهمند. خوب و بد را از هم تفکیک کنند. در خانه های شان به جای سنگر، کتابخانه بسازند و

دیگران آنان را به نام این و آن فریب ندهند.

.....

خاموش شد، یک شپ چای نوشید و آه سرد کشید و دوباره ایستاد:

ایتالوی ها از جنگ جهانی دوم بیرون شدند. تمام ایتالیا به خاک یکسان شد. اما مردمش فهمیده و با تعلیم بودند. در

ظرف ۱۰ سال دوباره ایتالیا را ایتالیا ساخت. اکنون موتر و طیاره می سازند. اما مردم کشورم بیسواد بودند. با ایشان

خون دل خوردم. در هر گپ عادی همراه قناعت نمی کردند. خاموش شد، تبسم تلخ کرد:

یک زمانی چند ریش سفید نزد آمدند. آنان ریل را هنگام عبور در کابل دیده بودند. خشم خود را کنترل کرده نمی

توانستند. گفتند به شهر آژدهای آهنی آوردی، خوراکش آتش است و شیطان هم راننده اش است.

با ایشان بیرون رفتم. در ریل نشستیم. یک دور زدیم. برایشان گفتم که ریل برای مسافران و اموال تجارتی خیلی ها

مفید، آسان و مفید است. برایشان گفتم که ریل از چوب و آهن ساخته شده است. توسط ذغال سنگ کار می کند. راننده آن

انسان است.... همه چیز را با چشم خود دیدند، اما زمانی که ریل ایستاد، همان سخنان قبلی خود را تکرار می گفتند.

شیطان سیاه و آژدهای آهنی را نمی خواستند.

رادیو را نمی خواستند. می گفتند در بین رادیو شیطان های کوچک کوچک نشسته اند... مردم را بی دین می سازد....

تلفون برایشان کفر مطلق بود... می گفتند که تو بی دین شده ای، می خواهی با شیطان ها گپ بزنی.

این مردم حتا در خشت و دیوار پخته هم شیطان را می دیدند... می دانی چرا؟ دلش بیسوادی بود.
من باید این مشکل را حل می ساختم. مکاتب را ساختم. می خواستم مردم را از تاریکی بیرون کنم، تا همه چیز را بدانند.

اما آنان مکاتب را نمی خواستند، چون آن را لانه شیطان می گفتند....
گفتم:

اما فکر نمی کنی در همچو کشور و جامعه بیسواد فرستادن دختران به ترکیه کاری درست نبود؟
امان الله خان پیاله خود را جای پر کرد و آه سرد کشید:

در تمام کشور داکتر زن وجود نداشت. زنان با بسیار مریضی های عادی زندگی خود را از دست می دادند. فکر کردم.
در تمام کشورهای اسلامی ترکیه به نظرم خوب بود. از کشورهای عربی پیشرفته بودند. من باید در کشور خود داکتران زن می داشتم. پوهنتون ها، استادان، لابراتوارها، کتابخانه ها را خود به این کشور فقیر مانند افغانستان انتقال داده نمی توانستم....

دیگر چاره ای نبود. دختران و پسران را به ترکیه فرستادم. کاری خلاف شرعیت نمی دانستم. ترکیه کشوری اسلامی بود. لیلله دخترانه، خوراک همه چیز آنها جدا بود.
گفتم:

درباره چادری چه نظر داری؟ خودت در کابل چادری را منع قرار دادی.

امان الله خان سر خود را تکان داد:

من عالم دین نیستم. اما جهان اسلام را دیده ام. مطالعه دارم. من در هیچ یک از کشورهای اسلامی همچو چادری آبی را ندیدم... مشکل اساسی مردم ما این است که دین را با رسوم و عنعنات یکجا ساخته اند.

من برایشان در رابطه به ساخت و احداث بند، فابریکه، سرک، پل، پلچک، مکتب و پوهنتون سخن می گفتم. مفاداتش را برایشان می گفتم. در اعمار آن از مردم همکاری می خواستم... اما اینها در همه موضوعات مسأله زن را پیش می کردند. به سرک پخته و آسایش رفتن در موتر توجه نمی کردند. اما می گفتند که اگر موتر بیاید باز مردم از شیشه موتر داخل خانه و زنان ما را می بینند.

از تشریح کردن فایده و اهمیت پوهنتون و مکتب مانده می شدم، اما در اخیر برایم می گفتند که دختران ما را به کفر و فحشاء سوق نده.

از مفادات شفاخانه و داکتر برایشان می گفتم، در جواب برایم می گفتند که تو عیاشی می خواهی، ما زنان خود را چطور اجازه بیرون رفتن از خانه بدهیم؟

برای اطفال سوء تغذی و زنان ضعیف ادویه می فرستادم، اما آنان او را آتش می زدند می گفتند که پاچا مخالف ازدیاد امت اسلامی است. این ادویه باعث می شود که زنان ما دیگر اولاد نیاورند.

من از آبادی و ترقی کشور صحبت می کردم، اما آنان همواره نام زنان را با پل، پلچک، بند، تلویزیون، رادیو، پوهنتون، مکتب، شفاخانه ربط می دادند.... می گفتند که در همه این جا ها زنان ما می آیند، مردم روی آنان را خواهد دید، و زنان ما بی بند و بار خواهد شد. آنان در رابطه به همه چیز بدبین بودند. و همه چیز را به روی لوچی، بی حجابی و عیاشی زنان ربط میدادند....

امان الله خان زیاد گفت، چشم هایش از اشک پر شد و قطره قطره اشک ریخت.....

خاطرات دیود جونز (پیر بغدادی) سال ۱۹۶۰ م، ۲۶ اپریل، لندن